

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ وَكَفِّرْ عَنَّا



سرشناسه	محمدی، محمد، ۱۳۵۶ مرداد-
عنوان و نام پدیدآور	مورفین/محمد محمدی.
مشخصات نشر	قم: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی(استان مرکزی)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، انتشارات ستارگان سرزمین آفتاب، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۶۰ ص.
فروست	... سلسله کتاب‌های ستارگان سرزمین آفتاب
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۶۱۰۷-۲۷-۳
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
یادداشت	کتاب حاضر با حمایت کنگره ملی نقش امام خمینی قدس‌سره در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه روح‌الله استان مرکزی، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی منتشر شده است.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴؛ -- Persian fiction ۲۰th century؛ جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - داستان-؛ Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ - Fiction؛ جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - خاطرات؛ Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ - Personal narratives
شناسه افزوده	کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی؛ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی(استان مرکزی)، سپاه روح‌الله (ره)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس؛ بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان مرکزی؛ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی(استان مرکزی)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، انتشارات ستارگان سرزمین آفتاب
رده بندی کنگره	۸۳۶۱PIR
رده بندی دیویی	۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۷۹۲۳۲۴

از سلسله
کتابهای



مورفین

دکتر محمد محمدی



تلفن: ۰۸۲-۳۲۲۶۶۰۸۲ - ۰۸۶-نمابر: ۰۸۳-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶- www.Shohud.ir

مورفین

نویسنده: دکتر محمد محمدی

ناشر: ستارگان سرزمین آفتاب وابسته به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی

صفحه آرا: محمد امینی

نظارت کیفی و آماده‌سازی: علیرضا مرادی

کارشناس فنی: علیرضا مرادی

نظارت بر چاپ: وحید صادقی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپخانه: چاپ هم‌کیشان

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۲۷-۹۷۸-۶۲۲-۶۱۰۷

حق چاپ برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی محفوظ است.

مرکز پخش: اراک/ میدان امام حسین^(ع) مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

بسیج سپاه روح‌الله^(ع) استان مرکزی - تلفن ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳

با حمایت: کنگره ملی نقش امام خمینی^(ره) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بسیج سپاه روح‌الله^(ع) استان مرکزی

فهرست موضوعات

۷.....	پیشگفتار نویسنده
۱۱.....	غنائم جنگی
۲۵.....	دو برادر
۳۷.....	فقط سه روز مانده
۴۵.....	تصاویر

تقدیم به:

روح بلند سرهنگ پاسدار ابراهیم محمدی
روح بلند شهدای روستای ماهورزان شهرستان خمین
روح بلند شهدای امدادگر جمعیت هلال احمر استان مرکزی
و در نهایت تقدیم به روح بلند شهدای ۸ سال دفاع مقدس و امام شهدا

به نام حضرت دوست

تاریخ پُرفرازونشیب مَلّت بزرگ ایران، همواره با افتخار آفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرزوبوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سال‌ها قصه‌های دلاورمردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقرخان، امیرکبیر، رئیسعلی دلواری و ... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندانِ چنین بزرگ پرورش دهند. آنگاه که سایه‌ی ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این مَلّت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تاییدن گرفت و پس از سال‌ها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را درهم پیچید.

مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند. مردی که دَم مسیحایی‌اش همگان را زندگی بخشید و آن‌ها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند؛ تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد. حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم استعمار، استبداد و سلطه، این شد که از هر سوی موردتهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد.

هزاران هزار جوان پرورش‌یافته‌ی مکتب عاشورا که دَم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیسعلی دلواری و کوچک خان جنگلی دیگر تجلّی یافت؛ تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان کم نیاورند، شاعران در وصفشان بسرایند، هنرمندان چهره‌هایشان را به تصویر بکشند،

مورخان تاریخشان را باز بنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود بیالند.

امروز که سال‌ها از دفاع جانانه و دلاورانه‌ی این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطره‌ی رشادت‌ها، دلاوری‌ها، ایثارگری‌ها و ... این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه انقلاب فرمودند: «امروز، فضیلت زنده نگه‌داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست.»

در همین راستا، ستاد کنگره ملی نقش امام (رحمه‌الله علیه) در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا روزنه‌ای بگشاید برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان تا نسل‌های آینده با تأمل در آن، به افتخارآفرینان خویش بیالند. این اثر تجلّی دهنده‌ی گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خطه‌ی آفتاب» است.

باری! بر خویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه‌ی فعالان این حوزه و آرزوی ارائه‌ی آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران‌قدر نیز سپاسگزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم. با آرزوی عزّت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.

دبیرکل کنگره ملی نقش امام خمینی (ره)

در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی

سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی

پیشگفتار نویسنده

حکایت روزهای جبهه و جنگ، حکایت غریبی است. بسیاری از جوانان این مرز و بوم با اولین تجاوز دشمن همانند نیاکان پرافتخار خود قامت برافراشتند و دلیرانه مقاومت کردند و در نهایت شربت شهادت را نوشیدند و با جان‌فشانی نگذاشتند و جیبی از خاک پاک ایران عزیز به دست دشمن بیفتد و با غیرت ابوالفضل خود از شرف، ناموس و خاک ایران دفاع کردند. بودند بازماندگان از این قافله که مجروح شدند و لقب جانباز گرفتند.

سه داستان پیش رو نمونه‌ای از خروارها حکایت رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که از زبان جانباز سرافراز میهن، رضا اسماعیلی (جانباز ۵۵ درصد) بیان شده و با قلم ناقص اینجانب به رشته تحریر درآمده است. همواره در طول نگارش کتاب بغض گلویم را می‌فشرد؛ چراکه فکر می‌کنم شهیدان، جانبازان، آزادگان و رزمندگان این هشت سال دفاع غرورانگیز، کم‌کم در

غبار زندگی ماشینی امروز، به فراموشی سپرده می‌شوند و برخلاف تصور، در جامعه ما سپاسگزاری درخور شأن آنها انجام نمی‌گیرد درحالی‌که در اکثر کشورها همیشه برای سربازان جنگ‌ها ارزش بسیاری قائل بوده و از کشتگان در جنگ‌ها به عنوان قهرمانان و اسطوره‌های خود یاد می‌کنند. لذا بنده بر آن شدم با نوشتن کتاب «مورفین» ذره‌ای از دینم را به آنها ادا کرده باشم. باشد که قبول درگاه احدیت قرار گیرد.

دکتر محمد محمدی

بهار ۱۳۹۸

غنائم جنگی

عملیات بیت‌المقدس طولانی شده بود. قوای جسمانی ما کاملاً تحلیل رفته بود؛ اما با وجود تحلیل قوای جسمانی، از نظر روحی و روانی همچنان آمادگی لازم را داشتیم؛ با این وجود، همه قبول داشتند که با بدن‌های ضعیف نمی‌توان جنگید.

سه روزی می‌شد که گرسنه بودیم و همان جیره مختصر پشتیبانی هنوز به دستمان نرسیده بود. ذخیره غذایی ما هم بسیار محدود بود و ته کشیده بود. روز سوم می‌شد که چشمان همه منتظر ورود توپوتاهای پشتیبانی و توزیع آذوقه بود.

با هر گرد و خاکی که به هوا بر می‌خواست در دل هم شور و غوغا و اشتیاقی وصف‌ناپذیر به پا می‌شد اما با نزدیک شدن خودرو و توقف آن پشت خاکریزمان، شور و غوغای درونی ما هم همزمان با گرد و خاک فرو می‌نشست.

کم کم برخی از بچه‌ها حالت‌های عصبی پیدا کرده بودند. به نظر می‌آمد که گلوکز مغزشان پایین آمده باشد. بالاخره روز سوم انتظارها به سر آمد و تویوتای پشتیبانی از راه رسید. بر و بچه‌های رزمنده دور ماشین حلقه زدند و دستانشان به سمت مشدی حسن که پشت تویوتا ایستاده بود، دراز شد. مشدی با غرور و حالت خاصی ایستاده بود که گارسُنهای هتل‌های هفت ستاره هم چنین ژستی به خود نمی‌گیرند. مشدی صدایش را ته حلقش انداخت و به همه دستور داد تا برای گرفتن آذوقه صف مرتبی تشکیل دهند و گرنه خبری از آذوقه نیست. حلقه رزمندگان به ناگهان در سکوت عجیبی فرو رفت اما گرسنگی به قدری غالب شده بود که در کسری از ثانیه، حمله برق‌آسای بچه‌ها باعث خالی شدن پشت ماشین شد. مشدی با چشمان از حدقه در رفته تنها نظاره‌گر این صحنه بود و به مختصر نان خرد شده که کف تویوتا ریخته شده بود، چشم دوخته بود.

آن روز آذوقه مفصلی از راه رسیده بود!!! بله قوت با ارزش آن روز بعد از سه روز گرسنگی فقط نان خشک بود که توسط هم‌وطنان در روستاها پخته و به جبهه‌ها ارسال شده بود.

شاید به جرأت بتوانم بگویم خوشمزه‌ترین نانی که تا به امروز خورده‌ام، همان نان خشک خرد شده بود که با اشتیاق تمام توسط من و رزمندگان دیگر خورده ؛ نه بیخشید ؛ بلعیده شد.

دیگر فک‌هایم از خوردن این همه نان خشکیده خسته شده و درد گرفته بود، با این وجود هیچ نشانه‌ای از سیری را در وجودم احساس نمی‌کردم.

* * *

گرسنگی و سوء تغذیه از یک طرف، روزهای بسیار گرم جنوب و شب‌های پُر از پشه از طرف دیگر، طاقت بچه‌ها را طاق کرده بود. شب‌ها مملو بود از تک و پاتک ما و صد البته، عراقی‌ها که محدودیت مهمات هم نداشتند. برعکس شب‌ها، روزها آرام بود و خبری از تک و پاتک نبود. ما و عراقی‌ها هر دو بی‌تحرك بوده و به استراحت مشغول بودیم. البته چه استراحتی ؟ مگر در گرمای بالای ۴۰ درجه جنوب، آن هم با شکم گرسنه می‌توانستی استراحت کنی؟ اما چاره‌ای نبود. فقط مشغله دیدبان‌ها زیاد بود و با حساسیت تمام، کلیه تحرکات طرف مقابل را زیر نظر داشتند.

من آرپی جی زن گروهان بودم. چند روز پیش یکی از تانک‌های بعثی را زده بودم. تانکی که زده بودم بین خاکریز ما و عراقی‌ها رها شده بود. نمی‌دانم چرا؟ ولی تعلق خاطر عجیبی به تانک پیدا کرده بودم. خیلی دوست داشتم ببینم داخل آن تانک چه خبر است؟ مدام با خودم کلنجار می‌رفتم تا اینکه به شهریور نیا گفتم: می‌خواهم هر طور شده خودم را به تانک عراقی برسانم.

شهریور نیا از اراک به جبهه اعزام شده بود. ما ۲۴ ساعته با هم بودیم و به اصطلاح رفیق گرمابه و گلستان هم بودیم. بعد از مطرح کردن موضوع، شهریور نیا رو به من کرد و گفت: "رضا واقعاً دیوانه‌ای، فکر کنم گرسنگی و گرمای زیاد که به کله‌ات خورده، تمام سلول‌های مغزت را بخار کرده، آخر دیوانه، تک‌تیراندازهای عراقی امان می‌دهند که ما خودمان را به تانک برسانیم؟ نکنه فکر کردی اینجا خیابان شانزه لیزه است که ما قدم‌زنان خودمان را به تانک برسانیم؟ من که نیستم، تو هر کاری می‌خواهی بکن، کله خراب" با گفتن این جمله، پوزخندی زد و از من دور شد.

فکری که به ذهنم رسیده بود، مدام در مخیله‌ام مرور می‌شد، دیگر کلافه شده بودم. به خدا توکل کرده و دلم را به دریا زدم.

با حالت نیمه نشسته خود را از خاکریز بالا کشیده و جلوی خاکریز خودمان روی زمین ولو شدم. طپش قلب و دلهره عجیبی سراغم آمده بود.

می‌خواستم با حالت سینه‌خیز خودم را به تانک برسانم. گرمای هوا به قدری شدید بود که تقریباً اطمینان داشتم دیدبان‌های عراقی حالش را ندارند که به صورت دقیق بین دو خاکریز را رصد کنند.

می‌خواستم سینه‌خیزم را شروع کنم که احساس کردم یک نفر هم کنار من دراز کشیده است. تا سرم را به پهلو چرخاندم، نگاهم با نیشخند شهریور نیا گره خورد که با آهستگی تمام رو به من کرد و گفت: "من از تو کله خراب‌ترم؛ رفیق"

با مشقت تمام خودمان را به تانک رسانده و با سراسیمگی خود را داخل تانک انداختیم.

داخل تانک کسی نبود، عراقی‌ها مرده‌ها یا مجروحان خود را برده بودند.

نیم ساعتی با وسایل داخل تانک ور رفتیم. این اولین باری بود که من داخل تانک را می‌دیدم به همین خاطر همه چیز برایم جالب و جذاب می‌نمایاند.

کم کم می‌خواستم به سمت نیروهای خودی برگردیم که شهریور نیا به من گفت: "رضا حالا که تا اینجا آمده‌ایم، چیزی را به عنوان غنیمت جنگی با خودمان ببریم"

این جمله را با خنده گفت و بلافاصله شروع به جستجو کرد. از داخل کیف کمک‌های اولیه، نه عدد آمپول که قیافه قشنگی داشتند و همچنین کنسرو دو و نیم کیلویی گوشت گوساله با نخودفرنگی و یک قوطی دو کیلویی شیر خشک را برداشته و آماده حرکت به سمت نیروهای خودی شدیم.

* * *

شهریور نیا اصرار داشت که چند تا گلوله تانک هم با خود برداریم تا واقعاً شکل و شمایل غنائم ما همانند غنیمت جنگی شود اما وقتی شهریور نیا یکی از گلوله‌ها را همانند دمبل در دست گرفت، متوجه سنگینی آن شد، خودش را از تبوتاب نینداخت و یواشکی گلوله را زمین گذاشته و بدون گفتن کلمه‌ای، به بیرون تانک خزید و

دوباره روی زمین ولو شد. من هم همین کار را کردم. عرقریزان و با زحمت تمام خودمان را پشت خاکریز رساندیم. لب‌هایمان خشک شده بود. شهریورنیا به سرعت وارد سنگر شده و گالن بیست لیتری آب را آورده و قوطی شیر خشک را داخل آن خالی کرده و شیرِ تانکرِ آب را باز کرده و بیست لیتری را لبالب پُر کرد.

بدون وقفه شروع به خوردن شیر خود ساخته کردیم. وقتی به خود آمدیم که گالن را تا حدود نصف خالی کرده و خورده بودیم.

کمی عطشمان فروکش کرده بود، اما هنوز گرسنه بودیم، لذا بی فوت وقت کنسرو گوشت را باز کردیم و شروع به خوردن گوشت گوساله کردیم. تا نصفه قوطی خالی شده بود که غلامعلی با سر و وضع گرد و خاکی و عرقریزان از راه رسید.

غلامعلی از بچه‌هایی بود که معمولاً به همه چیز بدبین بود.

وقتی ما را در آن وضعیت دید، بلافاصله گفت: «به به چشم روشن، خوب پارتی گرفتید.»

بینم، این سور و سات را چه طوری فراهم کردید؟»

من هم گویی شاخ غول شکسته باشم، از سیر تا پیاز
 قضیه را برای غلامعلی تعریف کردم. هنوز حرف‌های من
 تمام نشده بود که آمپر غلامعلی مثل اغلب اوقات چسباند
 و شروع به داد و بیداد کرده و با غضب گفت: " خاک
 عالم توی سرتون بدبخت‌ها بعضی‌ها داخل خودروهای
 زرهی خود یکسری مواد غذایی می‌گذارند تا اگر به
 دست ایرانی‌ها افتاد، آنها را مسموم کنند و اینطوری بدون
 درگیری از ایرانی‌ها تلفات بگیرند."

نمی‌دانم غلامعلی این حرف‌ها را از کجایش درآورده
 بود؟ اما این حرف‌ها کافی بود تا به‌طور ناگهانی دل‌درد و
 تهوع و استفراغ من و شهریور نیا شروع و مثل مار به خود
 پیچیم.

آنقدر من و شهریور نیا پشت خاکریز رفتم و بالا
 آوردیم که غلامعلی می‌گفت: اگر من پشت خاکریز را به
 شما کرایه می‌دادم، الآن پولدار شده بودم»
 دیگر نای راه رفتن نداشتم که فرمانده از راه رسید و تا
 حال و روز ما را دید، علت را جویا شد.

بعد از شنیدن ماجرا، ابتدا با صدای بلند شروع به
 خندیدن کرد و بعد از آن کم‌کم اخم‌هایش را در هم
 کشید و شروع به شماتت ما کرد که مگر شما عقل